

بقلم : آقای قویم الدوله

بقیه از شماره قبل

مهستی نیشابوری

در شمارهٔ پیش گفتیم : ارکان دولت و اعیان حضرت بیشتر روزها امیربادیه العراق را بمحفل خود میخواندند و با او بمفاوضت می نشستند، و چون نان میخوردند نشاط شراب میکردند و خنیاگران می آمدند و دست بکار می بردند، قوال با این شعر قول و غزل آغاز میکرد :

خوشا با رفیقان خوش دل نشستن

بهم نوش کردن می ارغوانی

اما چون اختلاطی از خیالات تلخ و شیرین در روح دبیس دخل و تصرف داشت هیچ نمی شکفت ، دست بنقل و جام باده نمی برد ، و مانند ملولی محزون در گوشه بی متفکر می نشست .

پاران غبار غم از خاطرش می زدودند و برای تسلی او میگفتند : دل مشغول نباید داشت ، بالطف بی پایان شاهنشاه عظیم الشان شرق و عنایت پادشاه عراق بزودی کارها بسامان میرسد ، راحت پس آمده است و شادی پس غم . احوال دنیا میان سرا و ضراء مشترك است، گذشته را باز نتوان آورد ، ولی تدبیر مستقبل از مهمات است .
پسر سیف الدوله آه دردناکی می کشید و آب در دیده میگردانید و میگفت :
هیئات ! هیئات ! المستقبل مجهول ، و ما تدری نفس ماذا تکسب غداً .

من بکدام دلخوشی می خورم و طرب کنم

کز بس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف؟

امیر عرب چون بجزله باز گشت ایرانیان را نزد اهل و عشیرهٔ خود می ستود و بحسن ذکر و ثناء جمیل مذکور میداشت و میگفت :

همه امین و درستکارند ، باحسن عهد و لطف اختیار ، صاحب خلق کریم و طبع سلیم ، گشاده روی و غریب نواز .

سلطان مغیث الدین محمود که در سرشت خوشگذران و رامش جوی بود دبیس را در بزم عیش خرد میخواند و میفرمود : بد آنچه افتاده است نباید اندیشید ، با نرم و درشت عوارض ایام باید ساخت .

پادشاه جوان کامران عراقی بیشتر روزها در قصور پیرامون اسپهان بیاده گساری و رامش میگذرانید ، مدام جوقی از خوانندگان و نوازندگان باوی بودند . در شهر همه شب دزتالار کاخ کهن ملکشاهی برایش تقلدانها و نرگس دانها راست میکردند ، جام زرین و صراحیهای پر از می ارغوانی می آوردند ، ساقیان زیبا روی تسرک دوگان دوگان بخدمت می ایستادند ، کنیزگان سمن بوی رومی مدام چون ستارگان تابنده ازین سوی بدان سوی می شدند ، در مجمرهای مرصع عود و عنبر میسوختند و عطری پاشی همی کردند ، جامه های رقیق برتن و افسر ایزدی از زرناب بر سر داشتند .

مهستی که اهل مهر و محبت و در خورانس و الفت بود ، شبی در بزم سلطان حضور داشت ، دبیس را از بذله گویی و مجلس آرایبی آن رشک بتان ماه سیما شگفت آمد ، دزدیده در آن صورت زیبا می دید و با خود می گفت : این حور بهشت است یا لاله نوشکفته؟! روضه مینوست یا بهار عنبر بو!؟

لعبت فتان بمطایبه مضمونی میگفت و بمغازه مصراعی میخواند ، گاه عودی بر میداشت و سماع خوشی آغاز می نهاد ، آوازی بر می آورد که دل امیر عرب را می ربود (۱) .

مهستی بارخساری چون صبح سعادت تابان کز تنه دیبای پرشکوهی برتن داشت که بسی بر زیبایی اش می افزود و گیسوان مشکین خود را پشت گردن گره زده بود .

۱-شکسپیر میگوید: آیا کسی که جز پیک نظر موجودی را دوست داشت میتواند

پسر سیف الدوله که مدت یکسال در مرد شاهجان بلسان شیرین پارسی آشنا شده بود و بزبان ملیحی تکلم میکرد ، گاه گاه برسم تا زبان بجای شما تو میگفت و درین سبک حدیث و تلفظ تو حلاوتی در گفتارش بود که مهستی از آن لذت می برد .

گل بود و بسبزه نیز آراسته شد ، پیداست که امیر بادیه العراق دل بلعبت سیمبر خراسان داده و بدام دوشیزه مه لقا افتاده و براونیک شیفته و مفتون گشته است با کمال عقل و پرهیز و احترام از اهر کار و هر چیز پایش پیش مهستی چنان لغزیده است که هر آن بردلبستگی می افزاید و از سائر تصورات می کاهد ، و بهر دیداری مهری تازه در دل او می نشیند ، هر وقت که ار را می بیند زبان حالش است :

بر ما نظری کن که درین ملک غریبیم .

شگفت اینکه مهستی - آن بت شنگول و دلبند مقبول نیز از مشاهده طلعت زیبای دبیس و آن متانت و وقار و طرز حرکت و رفتار دست و پای خود را گم کرده پنجه شوق گریبانش را گرفته و کشیده بود که چون بخود آمد دید دامن پاکش تر گشته بلکه آبش از سر گذشته است ، بند بندش را هوی گرفته و عنان اختیارش از کف رفته است ، عشق آمد و خیمه زد بصحرای دلش ، در دل خور مهر سرشاری نسبت به پسر سیف الدوله احساس کرد .

حکماء گفته اند :

تا کسی را لطف طبع نبود عاشق نشود ، از آنکه عشق از لطافت طبع خیزد ، و هر چه از لطافت خیزد بی شک لطیف بوده است .

حال هر یک از مهستی و دبیس چون حال تشنه بود در کنار فرات و لسی لعبت شنگول آثار انقلاب و تعلق خاطری در امیر عرب نمیدید ، باخود می گفت : دبیس از باب عشق و جوانی حرفی نخوانده است و اگر خوانده و فهم کرده از فرط خفا دریافت کردنی نیست .

شور و شعف و یاد وطن و مولد و منشأ مألوف و حزن و اندوه و حرمان یاقوت و اثر
عشق و محبت قلب امیر بادیه العراق را گرفته سخت فشرده مفتون و مہموم ساکت و
بی حرکت مانده بود .



در آن روزگار از مواضع جانپرور دارالملک اسپهان و تفرج گاہهای نزدیک
بشہر حصن «ماربین» بوده است کہ در وصفش گفته و نبشته اند:

مار بینی کہ روضہ ارم است

آفتاب اندر آن درم درم است

مرغزاری آراستہ بانواع نباتات و اصناف ریاحین منتزہی دلکش و نظارہ گاہی

ہر چہ خوشتر .

ز خورشید و سایہ زمین آب‌نوس

ہمہ دم طاوس و چشم خروس

روضہ‌یی کہ صحنش دہ دردہ سبزہ زار و صد درصد جویبار ، خاک مرغزارش
شمامہ کافور ، آب جویبارش چمانہ زمزم ، لب غنچہ گلزارش مانند دہان معشوق
تنگ و پیراہن گل چون دامن عاشق بدست خار پارہ پارہ و بخون دل ہفت رنگ .
ماربین موضعی گشادہ و خرم بود ، درختان دلکش کہن سردرہم کردہ ، انہار
درمیان سرو و چنار چون مارچمان ، تو گویی خردہ مینا بر خاکش ریختہ و عقد ثریا
از تا کش آویختہ اند .

پیرامون آن سراہا و کوشکہای زیبا .

دیس بیشتر روزہا هنگام نماز دیگر بر می نشست و بدان نزهتگاہ دلگشا
میرفت ، در بازگشت بشہر دوشیزگان دلفریب اسپهان کہ او را سوار بر تکاور ابلق
کوہپیکرتازی نژاد میدیدند کہ از میان کورہ راہهای پرییچ و خم میگذرد و شقہ

جیقه مانند غمامه اش را باد بحر کت آوزده شم شیر کجش در هوا صدا انداخته است
وی را با سرانگشت بیکیدی گرمی نمودند و میگفتند: این امیر عرب است و از محشمان
منتخب که دل مهستی را ربوده است.

پسر سیف الدوله، که بر نایی نیکو خط و زیباروی و بلند بالا و باریک میان بود،
در دارالملک اسپهان از هر جا میگذشت با آن جامه های فاخر بلند عربی برنگهای
معین و نشان مردی و شهامت و علوشان و رفعت چشمها بسوی اونگران بود.
برشک از نور رویش ماه و خورشید

بدرد از بوی زلفش عنبر و ند

کسانی که وی را ندیده بودند بابت و حیرت در آن طلعت زیبا و جمال دلارا
خیره میشدند.

کسانی که امیر عرب را میشناختند تبسمی بر لب میراندند و سری با احترام
فرود می آوردند.



چون ابان ماه پایان رسید بادهای شدید وزیدن گرفت و خزان در ساحت بستان
بکیمیایی گری پرداخت، آب شاخ و رنگ رزان ببرد، خار جای گل گرفت و زاغ در مقام
بلبل نزول کرد.

خزان رسید که تا کیمیایی گری کندا

کنار باغ پر از زر جعفری کندا

سه مه خریف بگلزار گستراند زر

سه ماه از ان پس دی سیم گستری کندا

نه بلبلان غزل بیدلانه ساز کنند

نه گل میانۀ گلزار دلبری کندا

ملکہ عراق باربنہاد وپسری نیکورخسار بجهان آورد. اهل حرم جلالت شادبها کردند و نذرها بوفارسانیدند .

سلطان مغیث الدین ابوالقاسم محمود سلجوقی ، پس از برگزار شدن جشن نوزاد ، باقتضای فصل فرمان بسیج حرکت بسوی بین النہرین داد تا زمستان را در مدینة السلام بگذرانند .

سراپردہ بیرون بردند و بر کران زاینده رود زدند ، تخت روان زرینی پیردہ های دیبای مطرز برای ملکہ عراق آراستند .

چون روز حرکت فرارسید بار برهیونان بستند ، کوس رحیل فرو کوفتند ، ملکہ درتخت و بانوان حرم و کنیزکان درمحملها نشستند .

سلطان باحشمت و شوکت و ابہتی شایان و ہزار سوار گزین نیک اسبہ وسہ صد پیادہ سبک اسلحہ و جوقی غلامان سراپی رھسپار بغداد شد ، نورالدین دبیس امیر بادیة العراق ہم ملتزم رکاب ہمایون بود .

پادشاہ جوان بسعدت و خرمی خوش خوش منزل می برید ، میزبان بمیزبان روزی چند فرسنگ میرفت ، وسخت شادمان بود .

در راہ بعراض مردم گوش فرا میداد و بکارهای عمال و مأمورین میرسید ، نیک میدانست کہ عدل و رأفت خداوندان ملک موجب امن و استقامت رعیت است .

بہر موضعی کہ برای شکار مناسب می نمود می ماند ، روز بادبیس بصید افکنی می پرداخت و شب نشاط شراب میکرد .

شکار و عیش کردی شام و شبگرد

نبودی یک زمان بی جام و نخجیر

امنیت و آرامش درسراسر شہرها وقصبات وروستاهایی کہ از آنجا میگذشتند

فرمانروایی داشت ، زیرا کہ ابواب عیش ودرہای سرور برروی طبقات مختلفہ اہالی

مملکت گشودہ بود .

کشور عراق (عراق عجم) در روز گارفرخ او عروسی آراسته رامانست ، همه جا رعایا و برایا درخوب و نعمت و آسایش بودند ، در بلاد و قری چشم مسافر بیک تن ژنده پوش نمی افتاد ، مردم خوشدل و ایمن روز میگذرانیدند .
 موکب سلطان بهر شهری که میرسید خاص و عام بیرون می آمدند و نثار میکردند ، زبان حالشان این بود :

روز گارت همه خوش باد که در دولت تو

روز گارو سر و کار همه خوش میگذرد

در کربوه اسد آباد سرمای نابهنگامی بود ، بادی به نیرومی وزید ، ابری تیره تر از انتظار مشتاقان بوصول جمال دوست هوا را منقلب کرد ، در آن تیرگی لشکریان و غلامان از یکدیگر متفرق گشتند .

از ارتفاعات جبال زاگرس سرازیر شده بحلوان که شهر چه آباد پر نعمتی بوده است نزدیک قصر شیرین و خسروی رسیدند از آن سرمای سخت رستند .

نزدیک حلوان تپه های چند از دور دیده شد ، قطار درخت خرمائی که قصبه را مستور میداشت ، سراهای ویران و خانه های خراب آن شهر چه باستانی را از زیور سابق خود عاطل ساخته بود ، معدلك باغهای بانزهت و صفا و آبهای روان آن منازل وحشت افزا را در میان گرفته و این فرع بر آن اصل رونقی افزوده بود .

سلطان دو روز در حلوان ماند تا لشکریان و غلامان بیاسایند و ستوران

دمی بزنند .

ناتمام

من دگر شعر نخواهم بنویسم که مگس

زحمتم میدهد از بسکه سخن شیرین است

(سعدی)